رابطه‌ی من با گذشته‌ام، حکایت ژان والژان و بازرس ژاور است؛
یکی بی‌آن‌که به یاد آورد جرمش چه بود، عمری می‌گریخت و دیگری از پی‌اش.

آبیِ بیشه

فائزه قویدل
FAAVIDEL



فصل دوم: **گسیختگی**
بخش یک: **خانواده‌ای که از هم پاشید**

آبی بیشه

فائزه قویدل
FAAVIDEL

ادبیات- داستان فارسی- رمان
آبِ بیشه
پدیدآور: فائزه قویدل
ویراستار: رضا کوچک‌زاده
پاییز ۱۴۰۳
شمارگان: ۹۹۹
حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص پدیدآور است.
هر گونه اقتباس و استفاده از این اثر، مشروط به دریافت اجازه‌ی کتبی پدیدآور است.
پیوست خرید:
https://objkt.com/collections/KT1QHeitswaotbT1XwRjSCSWQsvbUVpH4enn
اینستاگرم: coppiceblue
تلگرام: نوای آبِ بیشه

فصل دو
گسیختگی

۱. خانواده‌ای که از هم پاشید

شوکی سترگ بود؛ خاله‌*اِلا* در یکی از روزهای هفته‌ی آخر اسفند، راهی بیمارستان شد و دیگر هیچ‌گاه به خانه بازنگشت! او کمی بیش از سه هفته در بیمارستان ماند. کمابیش چیزی از آن سه هفته‌ی دشوار، آن عید ترس‌ناک، آن سالی که کاش هیچ‌گاه نو نمی‌شد در خاطرم نیست؛ جز آن که همه در بهت و سکوت بودیم. چندین بار به بیمارستان رفتم برای دیدار خاله؛ آن روح بزرگ و نوازش‌گر که تن خسته و نحیفش روی تخت بیمارستان آرمیده بود. *البرز* را هم آن‌جا می‌دیدم؛ لاغر و پریشان و پر از بغض و اشک. بیمارستان خانه‌اش شده بود. سرانجام پس از سه هفته، فاجعه روی داد. خاله‌*اِلا*، برای همیشه ما را ترک کرد؛ بر اثر سرطان پیش‌رفته‌ی غدد لنفاوی. یادم نیست خبر کوچش را کِی و چه‌طور شنیدم؛ ولی ویران شدم. خاله کسی نبود که نبودش در گمانم بگنجد. من هیچ‌گاه زندگی را بدون او نمی‌دیدم. راستش حالا که به آن روزها می‌نگرم، حس می‌کنم اگر در آن سن مامان را چنان از دست می‌دادم، آن‌قدر آسیب نمی‌دیدم. اما خاله، داغی بود که تا همیشه بر جان‌مان ماند. شاید هیچ حادثه‌ای به اندازه‌ی از دست دادن آن موجود مهربان، نمی‌توانست آن‌گونه ما را شرحه‌شرحه کند.

روز خاک‌سپاری خاله ـ صبح روز ۲۳ فروردین ـ تکه‌ای از روح و جان‌مان را به خاک سپردیم. کسی اشک‌هایش را پنهان نمی‌کرد. همه زار می‌زدیم و من در آن موج بزرگ از دوستان و آشنایان که ایشان را نمی‌شناختم، فقط عمو و *البرز* را می‌دیدم. همانند من و پدر و مادرم، متلاشی و در هم شکسته بودند. بمبی بر سرمان فرود آمده بود که

نابود شده بودیم؛ هر کدام هزار تکه! آن روز، تصوری از حال آن دو نداشتم ولی بعدها. هر چه بیش‌تر می‌گذشت. نبود همیشگی زنی چنان خواستنی و مادری آن‌گونه بی‌نظیر در ذهنم به فاجعه بدل می‌شد. سه روز بعد، *البرز* را کنار دوستانش و بچه‌های خویشان در مسجد دیدم. از همان روزهای پایانی اسفند تا آن روز به مدرسه نرفته بود. خیلی حرف نزدیم؛ بیش‌تر در حیاط مسجد و در سکوت، کنار هم ماندیم. به یاد دارم روی سکوی پله‌های ورودی نشسته بودیم. وقتی تنها شدیم، سنگین و بغض‌آلود گفت؛ «ما قراره از ایران بریم؛ برای همیشه». بار دیگر دلم خالی شد! نگاهش کردم؛ چشم‌هایم از ناباوری گشوده و سفید شده بودند. به جایی در بی‌نهایتِ روبه‌رویش خیره بود. می‌دانستم چرا نگاهم نمی‌کرد؛ درست همانند وقت‌هایی که در آلاچیق بودیم و خیره به جایی دیگر، چشم‌هایش را می‌دزید تا حسش را نخوانم؛ می‌خواندم. نگاهش پر بود از اندوه و بهتی که ته‌نشین می‌شد و او را در دنیای بدون مادرش شناور می‌کرد؛ «یه کم پیش از این که حال مامان بد بشه، این تصمیم رو گرفته بودن؛ ولی قطعی نبود. حتا بابا فکر کرده بود برا درمان مامان بریم؛ ولی نشد». مسخره‌ترین چیزی که می‌توانستم را پرسیدم؛ «کجا می‌خواید برید؟».

ـ بابا بعدِ تغییر پرسنل شرکت، خیلی حالش با ساخت و سازهای عمرانی این‌جا خوش نیست. می‌گه دارن گند می‌زنن و دلش نمی‌خواد تو برنامه‌هاشون سهمی داشته باشه؛ شده ساز مخالف‌شون. عمو همیشه می‌خواست برا بابا دعوت‌نامه‌ی کار بفرسته از شرکتش ولی بابا قبول نمی‌کرد. آخرش زیر بار رفت. می‌گه این‌جوری برا هر دومون بهتره.

همان عمویی را می‌گفت که در لندن، شرکت معماری داشت. باز هم صدایم درنیامد. گفت عمو گفته این‌طور برای «هر دو» بهتر است. هر دو؟! باورم نمی‌شد دوتا شده بودند! خودش هم با آن‌چه می‌گفت، شگفت‌زده شد. با انگشتانی کشیده و ظریف، دستش را در موهایش فرو برد. دلم برای دیدن آن‌ها بر روی ساز، تنگ شده بود.

به‌آرامی ادامه داد؛ «با این وضعیت، من دیگه این‌جا پیش‌دانش‌گاهی نمی‌رم. یکی – دو سال برا سربازی مهلت دارم؛ یا می‌خریم یا وثیقه می‌ذاریم. دیپلم رو بگیرم، می‌ریم. شاید همون‌جا معماری بخونم». از شنیدن آن‌چه می‌گفت، دچار تهوع شده بودم. باورم نمی‌شد چه‌طور همه‌چیز زیر و رو شده بود! نخست اسباب‌کشی از خانه‌ی ما، سپس رفتن باشتاب خاله و اینک، عمو و *البرز* که قرار بود آن‌قدر دور شوند تا دیگر هیچ‌گاه نتوانم آنان را ببینم. شاید تحمل نداشتند خاله را در تک‌تک قاب‌های شهر نبینند. ولی من چه می‌شدم؟ زندگی بدون پدر و مادرم را می‌دانستم ولی بدون آن سه، هرگز؛ بدون آن دو! در ماه‌های نزدیک، حوادث شگف‌آور و بد همان‌طور بر سرم آوار شده بود و سرانجام خبری دیگر. باز صورتم از اشک، خیس شده بود. هیچ نگفتم؛ چیزی نداشتم بگویم. *البرز* سرش را پایین انداخته بود و با تکه‌نخی روی شلوار جین سیاهش بازی می‌کرد. او نیز در سکوت می‌گریست. کارمان همین شده بود. در زندگی هر فرد، کسان زیادی نیستند که بتوان بدون شرم و داوری کنارشان گریست. ما برای هم از آن جنس بودیم؛ یک‌دیگر را با جان و دل می‌فهمیدیم. هر دو، تکه‌هایی پاره‌شده از یک کتاب بودیم. به یاد نمی‌آورم آن روز حرف دیگری زده باشیم. هر دو، حیران و سرگردان بودیم. انگار آن همه حادثه، چنان ما را خشکانده بود که توان فهم چیزی دیگر را نداشتیم. در روزهای پس از خاک‌سپاری، چندان با هم حرف نمی‌زدیم؛ در سکوتی ژرف فرو رفته بودیم. شاید پی‌آمد تکانه‌ای بود که در آن برهه به ما رسیده بود. من خیلی گریه می‌کردم ولی اوضاع *البرز* از من بدتر شده بود. گاهی حتا وقتی پشت تلفن حرفی می‌زدم، متوجه آن نمی‌شد. او که سرشار از عاطفه و احساس بود، آن اواخر کم‌تر احساسی می‌شد یا واکنشی ـ حتا از غم ـ بروز می‌داد؛ انگار تخدیر شده بود.

کم‌کم دره‌ای عمیق و بزرگ میان‌مان دهان باز کرد. من نیز جوان‌تر و پریشان‌تر از آن بودم که بفهمم چه بر سرمان می‌آمد. ارتباطم با او

کم و کم‌تر شد؛ هر دو به تنهایی و دوری عادت کردیم. دیگر نمی‌دانستم روزهایش را چه‌طور شب می‌کرد. خودم را در درس‌ها، کتاب‌ها، داستان‌های پنهانی و گاهی نقاشی‌هایم غرق کرده بودم؛ مثل او که به درس‌ها و کتاب‌ها و سازش پناه برده بود. حتا در روز تولدمان نیز حرفی برای هم نداشتیم. کوتاه و خالی از حس، تبریک گفتیم. زندگی در سکوت و تاریکی فرو رفته بود. چیزی نبود که ما را به یاد خاله و خاطره‌های خوش‌مان نیندازد. سکوت‌مان از درد بود؛ دردی که برای ما خیلی زیاد بود و ما را به بهتی همیشگی فرو برد. غافل از آن که تازه در آغاز آن مسیر دردناک بودیم.

*

به این‌جا که رسیدم، مدتی آرام گریستم؛ گویی خاله را دوباره از دست داده بودم. باز هم مانند گذشته به هرجا می‌نگریستم، او را می‌دیدم. خاله درخت شده بود، برگ شده بود، پرنده‌ای شده بود در آسمان؛ او نسیم و آفتاب و دریا شده بود. *آبان* نیز با من اشک می‌ریخت. آن‌چه شنیده بود در دورترین تصوراتش هم نمی‌گنجید. نفسی لرزان و عمیق کشید؛ «عجب فاجعه‌ای! باورم نمی‌شه. حتا نمی‌تونم تصورش کنم».

ـ زندگی همه‌مون بعدِ رفتن خاله به فاز تازه‌ای افتاد. برا من و *البرز* تو دوره‌ی نوجووونی ـ بعدِ اون اسباب‌کشی ـ بدترین چیزی بود که می‌تونست اتفاق بیفته. برای اون، بدتر از من.

ـ برا همین هیچ‌وقت از تعطیلات عید، دل خوشی نداشتی!

ـ بعدِ رفتنِ خاله، دیگه هیچ نوروزِ شادی نداشتیم. هیچ عیدی، عید نبود... به جز یه سال؛ اون‌م خیلی کوتاه.

لب‌خندی کم‌رنگ گوشه‌ی لب‌هایم بود. *آبان* بینی‌اش را با دستمال گرفت و پرسید؛ «چی بود؟».

ـ الان نه ولی می‌گم برات! مونده تا برسیم.

و ادامه دادم.

*

پایان تابستان همان سال، یکی از روزهایی که من و *پروین*‌خانم مثل همیشه تنها بودیم، کسی زنگ خانه را زد. *پروین*‌خانم مشغول نظافت بود و من در اتاقم، تکلیف زبان انگلیسی را انجام می‌دادم. تا بجنبم، دکمه‌ی دربازکن را فشرد و با خوش‌رویی گفت؛ «بیا تو پسرم!». پرسش‌گرانه از آخر سالن نگاهش می‌کردم؛ با لب‌خندی دل‌سوزانه گفت؛ «مهمون داری دختر گلم!».
ـ کیه؟

چیزی نگفت و رفت و از پنجره‌ی آش‌پزخانه، دستش را با لب‌خند به طرف حیاط و میهمان من تکان داد. به سوی در ورودی رفتم و آن‌جا در میان حیاط، *البرز* را دیدم. سرش بالا بود؛ دستش را پشت گردنش نگه داشته بود و به خانه‌ی پیشین خودشان چشم دوخته بود. شاید در سیل خاطره‌ها شناور شده بود. دیدن دوباره‌ی او در آن حیاط به رؤیا می‌مانست. ذوق کرده بودم ولی مدتی همان‌جا ماندم و مزاحمش نشدم. در دلم شعله‌ای جرقه زد؛ چه‌قدر بزرگ شده بود. انگار سال‌ها می‌گذشت از آخرین باری که یک‌دیگر را دیده بودیم. کمی لاغرتر و بلندتر شده بود، شانه‌هایش پهن‌تر می‌نمود، موهای روشنش در آفتاب درخشان‌تر شده بود و پوست صورتش آفتاب‌سوخته؛ صورتی که به‌تازگی اصلاح شده بود. به‌راستی حس من به او در آن روزها چه بود؟ با او حس امنیت و شادابی و زندگی داشتم. او بخشی از من بود که جدایش کرده بودند؛ مثل خاله و عمو. ما برگ‌های یک شاخه بودیم. نمی‌دانستم تعریفش چی‌ست ولی همه‌ی آن چیزی بود که از زندگی می‌خواستم. همانا نوعی علاقه بود که تا آن زمان ـ و تا امروز ـ با هیچ‌کس در دنیا تجربه نکرده بودم و در آن روزها چه پاک و معصومانه بود. حضورم را تازه حس کرد و بی‌آن‌که سرش را تکان دهد، نگاهش به سویم چرخید. لب‌خند زد؛ به همان‌گونه که از کودکی سهم من می‌شد. ولی شاید همانند همه‌ی لب‌خندهایش در آن روزها، سنگین و غمین و تهی بود. دیگر آن نوجوان شاد و سرزنده نبود که

می‌شناختم. من سال‌ها بود که شادی‌ام را در جایی کنج خانه گم کرده بودم ولی عادت نداشتم او را نیز چنین ببینم. پیش از آن که چیزی بگویم، گفت؛ «مگه چند وقته هم رو ندیدیم که این‌قدر بزرگ شدی؟». به سویش رفتم و با لب‌خند گفتم؛ «یه نگاه به خودت بندازی تو آینه، می‌فهمی!». مرا محکم در آغوش گرفت. قدم تا کمی بالای شانه‌اش می‌رسید. نفسی عمیق کشید؛ «دلم برا بوی جامیوه‌ای تنگ شده بود!». گفتم «دیگه کم‌کم میوه‌های توش داره می‌گنده!». رهایم کرد و آرام گفت؛ «بابا با عمو صحبت کرده؛ قرار شد دو – سه روز دیگه، کتابای به درد بخور کتاب‌خونه رو با وانت بفرستیم برای تو!». مات و مبهوت نگاهش کردم. اگر در وقتی دیگر بود، باز او را به آغوش می‌کشیدم و از ذوق آن‌چه شنیده بودم، خانه را روی سرم می‌گذاشتم. ولی حالا... که دلیلش را می‌دانستم، تنها به غصه‌هایم افزوده می‌شد. صدای خودم را شنیدم که یکی دیگر از آن پرسش‌های مسخره را می‌پرسیدم؛ «مگه... خودتون لازم‌شون ندارید؟». شانه‌اش را بالا انداخت؛ «ما دیگه داریم می‌ریم. چندتاش رو هم‌راه خودمون می‌بریم. ولی خیلیاش رو برا تو کنار گذاشتیم. یه تعدادم کتابای تئوری و تخصصی بود که بابا داده به دوستاش». چه‌قدر ترس‌ناک! آن کتاب‌ها همانند چشم برای آن‌ها عزیز بود. سرنوشت آن کتاب‌خانه هم مثل خانواده‌های ما شد! پیش از آن که چیزی بگویم، آلاچیق را نشان داد و به سویش رفت؛ «هنوزم این‌جا کاغذ و زغال پیدا می‌شه؟». پشت سرش رفتم و جوابی ندادم چون سؤالش بیش‌تر به جمله‌ای خبری می‌مانست که می‌گفت «حالا دیگر جای من هم با تو در این آلاچیق است». آلاچیق سهم روزهای اندوه بود. از او نخواستم به خانه بیاید چون می‌دانستم دلش نمی‌خواست؛ به‌ویژه پس از آن همه حادثه.

ساعت‌ها در آلاچیق نشستیم و نقاشی کشیدیم و گپ زدیم؛ همانند گذشته از کتاب‌ها، نوشته‌های من، دوستان‌مان و کمی هم از آینده گفتیم. *پروین‌*خانم هم از آمدن *البرز* خوش‌حال بود و مطمئن

بودم چیزی از آن لحظه‌ها به مامان نمی‌گوید. او همیشه هوای ما را داشت. پس از رفتن خاله، هم‌چنان به خانه‌ی عمو می‌رفت و گاهی از سکوت‌شان برایم می‌گفت. او همیشه در تیم ما بود. با شربت توت‌فرنگی و بستنی شکلاتی و ژله ـ خوراکی دوست‌داشتنی *البرز* ـ از من و میهمانم پذیرایی کرد. *البرز* دو سی‌دی برایم آورده بود؛ روی هر کدام چهار – پنج قطعه از بهترین اجراهایش را با یکی – دوتا از بداهه‌هایش رایت کرده بود. همگی چنان حزن‌آلود بود که از احوال آن روزهایش خبر می‌داد. تا مدت‌ها پس از رفتن او، هر روز آن قطعه‌ها را می‌شنیدم. ناهارمان را همان‌جا خوردیم؛ ماکارونی بود! غذای دوست‌داشتنی هر دوی ما. تازه آن زمان بود که حقیقتی تلخ هم‌چون باد زمستان به رخسارم سیلی زد؛ *البرز* دیگر دست‌پخت خاله را نمی‌خورد! مدت‌ها بود که *پروین*‌خانم و گاه عمو، غذایی درست می‌کردند. دیگر از آن کیک‌ها و عصرانه‌ها خبری نبود. فضای خانه‌ی آنان پر از خالی‌های پرنشدنی خاله بود و *پروین*‌خانم آن را خوب می‌دانست.

در ساعت کلاس زبان انگلیسیِ من ـ بی‌آن‌که حرفی از پیچاندنش بزنیم ـ از خانه بیرون آمدیم و به پارک رفتیم؛ شبیه یک روز معمولی. می‌دانستم برای خداحافظی آمده بود و دلم می‌خواست تک‌تک آن لحظه‌ها را در جانم حک کنم. اما در آن موقعیت، کاری جز بودنِ در لحظه از دستم ساخته نبود. گاهی می‌خندیدیم ولی شاد نبودیم. زمانی بسیار نیز در سکوت ماندیم؛ با حرف‌هایی که از گذشته تا آن روز در سکوت می‌گفتیم‌شان. آن روز حس کردم که هر دو، مرحله‌ای تازه از زندگی را آغاز کرده‌ایم. شاید بلوغ برای ما چنان بود؛ بدان‌گونه که امروزمان را چنین رقم زد. قرار گذاشتیم یک‌دیگر را از هم بی‌خبر نگذاریم؛ گرچه او بود که باید از من سراغ می‌گرفت. چون فرض بر آن بود که من در جای همیشگی مانده‌ام و از وضعیت جدید او بی‌خبر می‌مانم. آن زمان، نامه‌ی رایانه‌ای پدیده‌ای تازه بود و داشتن نشانی رایانامه، وابسته به داشتن موقعیت شغلی ویژه بود. یک سالی می‌شد

که هر دوی ما در خانه رایانه داشتیم ولی هنوز به‌شکل کاربردی به ارتباطی از آن دسته روی نیاوده بودیم. به هر حال، اگر می‌خواستیم با یک‌دیگر در ارتباط باشیم، هم‌چنان تلفن و نامه گزینه‌های پیش رو بودند.

عصر همان روز، عمو*فرهاد* جلوی در پارک به سراغ *البرز* آمد. انگار از پیش می‌دانست که ما در پارک هستیم. لحظه‌ی خداحافظی و پیش از آن که سوار شوند، چهره‌ی مهربان عمو، کبود و گرفته شده بود. رفتن خاله دست‌کم ۱۰ سال پیرش کرده بود و گویی رنج می‌کشید از دردی که با دیدن گونه‌های خیس من و *البرز* بر جانش چنگ می‌زد. جزئیات دیگر آن روز در یادم نماند؛ جز آن که آن دیدار ـ با ردِ آغوش حمایت‌گر و بوی عطرشان در جان و تنم ـ آخرین دیدار ما در نوجوانی شد. چند روز دیگر، آن‌ها برای همیشه از ایران رفتند.

کمی پس از رفتن آن‌ها در شگفتانه‌ای دیگر، مادر و پدر خبر دادند که خانه‌ای نزدیک مطب‌های جدیدشان خریده‌اند و به‌زودی به محله‌ای بهتر اسباب می‌کشیم و خانه‌ی گذشته را نیز برای فروش می‌گذارند؛ خانه‌ی کودکی‌ها و خاطره‌های ویران‌شده‌ام! خانه و محله‌ای که هنوز برایم دل‌گرم‌کننده بود با همه‌ی نشانه‌هایش از هویت من تا آن زمان؛ دوستانم، استخر، آموزش‌گاه زبان، باش‌گاه تنیس *البرز*، مدرسه‌هامان، پارک، جوی آب، پیاده‌رو، رستوران و حتا پیتزافروشی محل. هر آن‌چه از کودکی و با آن‌ها در آن خانه داشتم. عجیب بود! بابا و مامان در آن منطقه، زمینی بزرگ داشتند ولی به جای آن که خانه را در آن بسازند، خانه‌ای آماده گرفتند. باز هم دلیل این شتاب را نمی‌فهمیدم. مثل همیشه، تصمیمی تازه بدون من گرفته بودند و در لحظه‌ی آخر مرا آگاه کردند؛ بی‌آن‌که به پی‌آمدهایش بیندیشند. بار دیگر در بهت بودم. به هیچ چیز فکر نمی‌کردم جز آن که با توجه به احتمال قطع رابطه‌ی بابا و عمو، *البرز* چه‌گونه مرا پیدا می‌کرد؟ اگر نامه هم برایم می‌فرستاد، شاید کسی نمی‌گذاشت به دستم برسد. گاهی فکر می‌کنم خانواده‌ام آن کار را انجام دادند تا ارتباط من

با کودکی‌هایم و روابط باقی‌مانده از آن دوره برای همیشه قطع شود. آن روزها به‌شدت افسرده و نابه‌سامان بودم و مامان به خیال خود، مرا به دنیایی تازه می‌برد. می‌گفت به‌زودی حالم خوش می‌شود و سال تحصیلی جدید در دبیرستان، عالی آغاز می‌شود. سال تحصیلی! خودشان را به خواب زده بودند؛ در حالی که می‌دانستند درد من چه بود. شاید فکر می‌کردند بچه‌ها چندان از حوادث اطراف‌شان درنمی‌یابند یا آسیب‌هایی از این دست، تنها بزرگ‌ترها را نشانه می‌رود؛ غافل بودند از این که حوادث تلخ از زوایایی متفاوت برای هر جنس و گروه سنی، به‌شکلی رخ می‌نماید. شاید هم می‌دانستند و راه‌کاری دیگر برایش نداشتند. به هر حال، ما به خانه‌ی جدید رفتیم؛ همان‌جا که تا کنون، بابا به‌تنهایی در آن زندگی می‌کند. خانه‌ای بزرگ و بدون حیاط که تراسی ۵۰ متری دارد.

چند روز پس از اسباب‌کشی، نخستین‌بار سه‌تایی به سفر رفتیم؛ به بهانه‌ی دیدن خاله‌*بی‌تا* در فرانسه. تا آن زمان همه‌ی سفرهای ما با خانواده‌ی عمو بود؛ خودمان را در سفر نیز بدون آن‌ها تصور نمی‌کردم. آن سفر قرار بود پس از حوادث تلخی که گذراندیم، حال همه‌ی ما را بهتر کند ولی نه برای من آن‌طور شد، نه برای مامان و نه بابا. ما حتا آن‌جا هم پر از خاطره‌های یک‌دیگر بودیم. عکس ما شش‌تا که پشت به ساحل ایستاده بودیم، کنار قاب عکس‌های دیگر خاله‌*بی‌تا* دلم را به درد می‌آورد. در تمام سفر، صدای *خولیو* را از گوشی سی‌دی پلیرم می‌شنیدم و اشک‌هایم در نبود آن سه، بند نمی‌آمد.

«احساس سرما می‌کنم در سکوت، در تنهایی
احتمالاً هفته‌ای دردناک خواهم داشت!
یک روز می‌خندی، یک روز گریه می‌کنی
یک روز زندگی می‌کنی، یک روز می‌میری...
روزی همه چیز خوب است و روز دیگر نه
زندگی همین است!».

من هیچ گوشه‌ی آن‌جا را بدون آن‌ها نمی‌خواستم؛ رد پای رؤیاهای تابستانی‌مان از فراز قلعه‌ی *شاتو*[1]، عطر گل‌های بازار روز[2]، کوچه‌های قدیمی و تودرتو، نسیم دریای مدیترانه و لمیدن روی صندلی‌های آبی[3]، سنگ‌های زیبای پهنه‌ی ساحل و حتا غروب آفتابش را. چه‌گونه می‌پذیرفتم که پس از آن به لندن و دیدار عموی *البرز* نرویم؟ به‌ویژه که خودش هم آن‌جا بود. یعنی *البرز* هم در گوشه و کنار لندن ما را می‌دید؟ وقتی در مسیر *ریجنتس کانال*[4] قدم می‌زد، یادش می‌آمد که روزی در آن‌جا زمین خورده بود و مجبور شده بود ـ تا وقتی شلواری نو برایش بخرند ـ با زانوهای سوراخ و زخمی هم‌راه ما در شهر پرسه بزند؟ یادش می‌آمد که همان روز بستنی‌اش را روی لباس من برگرداند تا هر دو با هم نو شویم؟ آیا با عمو به یاد آن روزها به *کافه ریجنسی*[5] می‌رفتند؟ و هزاران پرسش دیگر. لحظه‌ای نبود که نگاه منتظر و ناامیدم از نقطه‌ای برداشته شود در بی‌نهایت شمال غربیِ جایی که ایستاده بودم. همین‌قدر پوچ و آزاردهنده؛ به آن‌ها نزدیک شده بودم ولی در دورترین حالت ممکن! آن سفر، بدترین سفر عمرم بود.

*

آبان پس از سکوتی طولانی، با ابروهایی درهم و پرسش‌گرانه گفت؛ «یه چیز رو نمی‌فهمم. یعنی رابطه‌ی بابا و عموت کلاً قطع شد؟ در حدی که هیچ آدرسی از هم نداشتن؟ مگه می‌شه؟».

ـ اون روزا فکر می‌کردم این‌طور باشه ولی بعدش فهمیدم که رابطه‌شون کامل قطع نشده. گاهی خبری از هم می‌گرفتن؛ ولی عمو این فاصله و بی‌خبری رو تو اون روزگار به صلاح *البرز* می‌دونست. مامانم به ارتباط ما تو اون سن و دردسرای تخیلی خودش، علاقه نداشت. همه چیز به سمتی رفت که کنترل‌شده از هم دور باشیم تا مثلاً به درس و مشق‌مون

---

1. Chateau, Castle of Nice

۲. بازار روز شهر *نیس* با سایه‌بان‌های پارچه‌ای.

۳. صندلی‌های آبی در پیاده‌رو، نماد شهر *نیس* است.

4. Regent's Canal

5. Regency Cafe

برسیم و از روزای تلخ فاصله بگیریم. هر بار وقتی از بابا سراغ‌شون رو می‌گرفتم، یه جوری طفره می‌رفت.
ـ داریم از نیمه‌ی دوم دهه‌ی ۷۰ خورشیدی و ۹۰ میلادی حرف می‌زنیم. اون موقع خونواده‌هایی مثل شما تلفن هم‌راه داشتن. یعنی تو شماره موبایل عموفرهاد رو نداشتی که یه جوری سراغش رو بگیری؟ یا *البرز* شماره‌ی بابای تو رو نداشت که به خط تلفن ثابت وابسته نباشید؟ مثلاً اگه به بابات زنگ می‌زد و سراغت رو می‌گرفت، اون شماها رو به هم نمی‌رسوند؟
ـ عمو کاری با شماره‌ی ایرانش نداشت؛ وقتی رفتن، شماره‌ش عوض شد. من‌م نداشتم. ولی حتا اگه فرض کنیم بابا دلش می‌سوخت و به شرط تماس *البرز* با موبایلش ما رو به هم وصل می‌کرد، بدشانسیای من یکی – دوتا نبود. بابا همون روزا خطش رو داد به مامان و برا خودش یه شماره‌ی رُند گرفت. می‌تونی حدس بزنی اگه *البرز* زنگ می‌زد، چه اتفاقی ممکن بود بیفته!
ـ با شنیدن صدای مامانت، شوکه می‌شد و سکوت می‌کرد. عجب! به همین راحتی!
کار *آبان* دیگر از واکنش‌های احساسی همیشه گذشته بود و سراپا سکوت و هم‌دردی و اندوه شده بود؛ «درخت افراتون چی شد؟».
ـ تا همین امروز، حتا یه بارم به سرنوشتش فکر نکرده بودم. اوضاع یه جوری شد که دیگه اون درخت برا کسی مهم نبود. یه جورایی مثل همون بلایی که سر خودم اومد! امیدوارم دست‌کم وقتی خونه رو می‌کوبیدن، اون رو به جایی منتقل کرده باشن.
ـ حیف! کاش بابات یه فکری به حالش می‌کرد! یا مثلاً بعدِ این همه سال، خودت می‌رفتی و می‌دیدی درخت هنوز سر جاشه؟
ـ بله حیف! ولی این‌جور پایان‌بندیا مخصوص داستانا و فیلماست؛ نه دنیای واقعی. بهت که گفته بودم، تو زندگی من هیچ اتفاق سینمایی

نیفتاد. همه چیز خیلی عادی بود؛ حتا تلخیاش‌م چنان عادی بود که آدم باورش می‌شد همه‌ی دنیا دارن همون رو تجربه می‌کنن.
ـ این‌جا رو باهات مخالفم. همون‌طور که خودت‌م گفتی، تو همیشه تلاش کردی اتفاقای بد زندگی رو برا خودت عادی جلوه بدی تا ازش جون سالم به در ببری. ولی ولش کن! خیلی از بحث دور نشو! از اون‌جا بگو. از درس و مدرسه و مامانت!
ـ اوف... درس و مدرسه با مامان، مرگ تدریجی من بود!

۲. آغاز زندگی من بدون آن‌ها

حساسیت‌های مامان و بهانه‌گیری بر سر نمره‌هایم، هم‌چنان به جای خود بود؛ تا پیش از دبیرستان برای ورود به دبیرستان و پس از انتخاب رشته، با دغدغه‌ی قبولی کنکور پزشکی و ورود به دانش‌گاه! خوش‌بختانه در دبیرستان، اصراری برای تحویل کارنامه‌ها به والدین نداشتند؛ به‌ویژه برای افرادی چون من که وضعیت شغلی خانواده‌ام، غیبت‌شان را پذیرفتنی می‌کرد. در نتیجه، هر گاه نمره‌هایم کم‌تر از ایده‌آل مامان می‌شد، کارش یک بسته لِتراست حروف و ارقام بود و یک پرینت رنگی! دیگر حرفه‌ای شده بودم. در آن سال‌ها زندگی‌ام در درس و مدرسه و هم‌چنان توپ و تشرهای مامان خلاصه می‌شد. به‌اجبار خانواده، رشته‌ی علوم تجربی را برگزیدم. کلاس زبان فرانسه هم به دیگر برنامه‌های شادی‌بخشم افزوده شده بود. در دنیایی بودم که به آن بستگی نداشتم. هم‌چنان نقاشی‌ها و نوشته‌هایم، تنها دل‌خوشی من بودند. مامان یکی – دو بار دیگر گنجینه‌ی نوشته‌هایم را کشف کرد و باز روزگارم سیاه شد. دیگر کتک‌هایش برایم درد نداشت. درد من جایی دگر در اعماق وجودم مانده بود. هرچه بزرگ‌تر می‌شدم، باورش برایم دشوارتر می‌شد که او هم‌چنان گاهی از خشم دستش را روی من بلند می‌کرد. دیگر از او نمی‌ترسیدم و بیش‌تر به دیده‌ی تحقیر در رفتارش می‌نگریستم. مادر باسواد و ناآگاه من با خود مشکل داشت؛ نه با من. شرایطی که در آن قرار گرفته بودم، نتیجه‌ی

ضعف‌های خانواده‌ام بود؛ نه من. مامان ضعف من نبود؛ تنگ‌نایم بود. محدودیتم بود. آن‌چه توان دگرگونی‌اش را نداشتم ولی نمی‌دانستم که حق ندارم خود را به خاطرش سرزنش کنم. حالا پس از این همه سال با مرور آن روزها آموخته‌ام که دیگر افسوسش را نخوردم.

آن روزها چند باری برای درمان گوشه‌گیری مرا به مطب دوست روان‌شناس خویش بردند؛ که آن زمان چندان رایج نبود. مامان اصلا این دانش را نمی‌پذیرفت ولی برای اثبات درستی رفتارش به هر کاری دست می‌زد. دکتر بی‌خبر از همه جا تلاش می‌کرد با کاوش در گذشته و اکنونم، گره از احوالم بگشاید. تا حدودی برایش گفتم زندگی را با آن سه تن می‌خواستم که چون چراغی به رویم می‌تابیدند. ولی چه‌طور می‌توانستم بی‌دغدغه به کسی که دوست مامان بود بگویم که او آن موجود دوست‌داشتنی و مهربان بیرون از خانه نبود! و نیمی از دردهایم تا آن زمان، ناشی از حس رانده‌شدن از سوی خود او بود! چه‌طور می‌توانستم اعتراف کنم که خاله و بابا...؟ و بعدش هم مرگ خاله؟ چه‌طور باید از حقیقتِ جدایی از بهترین دوستم می‌گفتم؟ از دنیای واژگانی که با او به پایان نمی‌رسید؛ در حالی که صحبت از آن، چند سالی می‌شد کمابیش ممنوع بود. نمی‌فهمیدم مامان چه‌طور انتظار داشت مشکلات من برطرف شود؛ آن هم در آن حکومت نظامی که برایم ساخته بود. تا وقتی حس می‌کردم گزارش همه‌ی آن نشست‌ها به مامان داده می‌شد، بیش‌تر ساعت‌هایم با دوست روان‌پزشک بی‌نتیجه می‌ماند؛ باز هم من بودم و خشم مامان. گاهی هم‌چنان به حال خود زار می‌زدم. دیگر نه خاله‌ای بود تا یاری‌ام کند، نه صدای پیانو، نه آلاچیقی که به آن پناه ببرم و نه کسی که آن‌جا برای دل‌داری‌ام بیاید. گاهی شب‌ها با تصور *البرز* در زندگی تازه‌اش به خواب می‌رفتم؛ که سرگرم دانش‌گاه و دنیای جدیدش، دوباره از اندوهش برخاسته بود و شاد و کام‌یار شده بود.

فردای یکی از روزهایی که مامان بدجوری مرا نواخت از *پروین*‌خانم پرسیدم آیا او هم بچه‌هایش را می‌زند؟ گفت «دلم نمی‌خواد ولی گاهی که کلافه‌م می‌کنن، چاره‌ای جز زدن ندارم. بعدش‌م پشیمون می‌شم». او بیش از پنج کلاس سواد نداشت ولی جالب بود که به پشیمانی‌اش اعتراف می‌کرد. گفتم «اگه پشیمون می‌شی، پس چرا می‌زنی؟».

ـ مادرا از عشق و دوست داشتن‌شون بچه‌ها رو می‌زنن دخترم!

ـ چرا از عشق، بغل‌شون نمی‌کنن؟ نمی‌بوسن‌شون؟ یا بهشون محبت نمی‌کنن؟

ـ اون کارا رو هم می‌کنن ولی وقتی عصبانی می‌شن، فرق داره. ناچارن!

ـ مامان رو که می‌شناسی! تو خونه‌ی ما خبری از بوسه و آغوش و اون عشقی که شما ازش می‌گی نیست! عوضش خاله. یادته؟ خاله هیچ‌وقت حتا تو خشم هم *البرز* رو نمی‌زد!

آهی کشید؛ «*لاهه*‌خانوم باهمه فرق داشت؛ فرشته بود. مثل خاله‌ت تو دنیا پیدا نمی‌شه!».

ـ پس شمام قبول داری که خاله تک بود!

با سر تأیید کرد؛ «یه تیکه ماه بود! پرپر شد!». بغض راه گلویم را بست. دست خودم نبود. حرفش که به میان می‌آمد، اندوهی وجودم را در بر می‌گرفت؛ «دلم براش خیلی تنگ شده!». دستی به سرم کشید؛ «همه‌مون دل‌تنگش هستیم دخترم!».

۳. جنگی که برنده‌اش من بودم

ساکت شدم. پس از این همه سال، هم‌چنان دل‌تنگ خاله بودم. مدتی حرفی نزدیم. سپس *آبان* گفت؛ «همه‌ی این سالا هر وقت از درس و دانش‌گاه می‌پرسیدم، طفره می‌رفتی. در اصل از گفتن خیلی چیزا طفره می‌رفتی، این‌م روش. ولی کنج‌کاوم بدونم تو اون شرایط چه‌طور شد سر قولت موندی و پزشکی نخوندی؟ اگه دلت نمی‌خواد، نگو!».

ـ این که از گفتن خیلی چیزا طفره رفتم و هم‌چنان دوستی‌ت رو حفظ کردی، کمی باعث تأسفه! چه‌طور تونستی با کسی که هیچی ازش

نمی‌دونستی، این همه سال رفاقت کنی؟ گرچه همون بهتر، چون ممکن بود فراری بشی!
ـ عزیزم من با ذات آدما رفاقت می‌کنم؛ نه با خاطرات‌شون!
درست می‌گفت؛ به‌راستی او این‌گونه بود. این بار پاسخش را دادم چون می‌توانستم از آن بگویم.
*
پیش‌دانش‌گاهی بودم و به کلاس‌های کنکور پزشکی می‌رفتم. ولی بیش‌تر وقتم را ادبیات و درس‌های هنری می‌خواندم. همه‌ی دل‌خوشی‌ام زمان‌هایی بود که با کتاب‌های دوست‌داشتنی سر می‌کردم. یک درصد هم خودم را در دانش‌کده‌ی پزشکی تصور نمی‌کردم ولی هم‌چون اسبی رام، درس‌هایم را می‌خواندم تا خشم مامان بیدار نشود. کمابیش در آن سن و سال، هیچ دوست صمیمی نداشتم جز همان کسانی که در مدرسه می‌شناختم و روابط سطحی روزانه با آن‌ها ساخته بودم. جالب بود که بیش‌تر آن‌ها مرا به دلیل آگاهی و توان‌مندی ام قبول داشتند و تصورشان این بود که من آن‌ها را قابل دوستی و ارتباط نزدیک نمی‌دانستم. ولی بُتی که روبه‌روی ایشان بود، پوسته‌ای سخت و توخالی بیش نبود. گاه برخی از آنان به خانه‌مان می‌آمدند ولی چندانی از من نمی‌دانستند؛ همیشه مرا موجودی مرموز می‌دیدند. پس از این همه سال، خوب می‌دانم آن‌چه انسان‌ها را برای یک‌دیگر مرموز و دست‌نیافتنی می‌کند در اصل، ترس از ارتباط، آسیب‌پذیری، رهاشدگی و نبودن است. هر چه ناگفتنی‌های آدمی بیش‌تر باشد، مرموزتر است!
آن دوره، بهترین زمانم در کتاب‌خانه می‌گذشت؛ بخشی سترگ از زندگی پنهانم که آن را با کسی شریک نشدم. از سوی دیگر در خانه هم جدل‌هایم با مامان، بیش‌تر و بیش‌تر شده بود. گاهی حرف‌هایم را می‌زدم و تا به سراغم می‌آمد به اتاقم پناه می‌بردم و در را به رویش می‌بستم. گاهی نیز جلویش می‌ایستادم که هر کاری می‌خواست، انجام

دهد تا زودتر بروم و به کارهایم برسم. حس می‌کنم وقتی او را با زشتی رفتارش و ناتوانی در کنترل خشمش رویارو می‌کردم از خود شرم‌سار می‌شد. چند باری میان دعوا به او یادآور شدم، کسی که همه‌ی آن سال‌ها به روان‌پزشک و درمان جدی نیاز داشت، خود او بوده است؛ نه من. آن وقت بود که دیگر بر جایش قفل می‌شد؛ هر رفتار خشونت‌آمیز پس از آن، فرضیه‌ام را تأیید می‌کرد. ستیزهای ما دیگر چهره‌ای تازه به خود گرفته بود. بابا اما هم‌چنان در موضع امن و خنثای خویش، تماشاگر صحنه بود. تنها گاهی که قطار بحث‌ها از ریل خارج می‌شد، اعلام حضور می‌کرد و بحث را به روش خودش به‌نرمی پایان می‌داد.

تا آن زمان باور داشتم که در رشته‌های علوم تجربی، چیزی در انتظارم نیست. از سویی خودم را در رشته‌های انسانی دانش‌گاه نیز تصور نمی‌کردم. من همیشه نقطه‌ی دیدار هنر و ادبیات را دوست داشتم؛ جایی که این دو را به هم پیوند می‌دهد. به‌راستی از چه‌گونگی ارتباط آن با خویش بی‌خبر بودم. اگر عمو و خاله و *البرز* کنارم بودند، خیلی زود از این تردید رها می‌شدم. هیچ راه‌نمایی نداشتم و در گزینش راه تنها بودم؛ ولی بی‌آن‌که آگاه باشم به مسیری که باید هدایت شدم. روزی هنگام پرسه‌زنی در کتاب‌فروشی، نوری تازه بر زندگی‌ام تابید. روی میز تازه‌های چاپ، فیلم‌نامه‌ی **مقصد** را دیدم. تا آن زمان، هیچ نمایش‌نامه یا فیلم‌نامه‌ی ایرانی نخوانده بودم. خوانده‌های اندکم از *شکسپیر* و *چخوف* و *بکت*، مرا در انتخاب مسیر سرگشته کرده بود ولی شاید برای آن آتش دمنده کافی نبودند. ساعتی در کتاب‌فروشی ماندم و به خواندن بخش‌هایی از فیلم‌نامه پرداختم؛ انگار که دفترچه‌ی افکارم را ورق می‌زدم، نقطه‌های گسسته‌ی ذهنم بر آن صفحه‌ها به هم می‌رسیدند. آن روز، فیلم‌نامه‌های **مقصد** و **مسافران** و **زمین**[1] را

---

۱. هر سه به قلم *بهرام بیضایی* که نمایش‌نامه‌ها و فیلم‌نامه‌هایی درخور به‌شکل کتاب نشر داده است.

خریدم و صبح فردایش که هر سه را خوانده بودم، از همه‌ی تردیدها رها شدم؛ راه پیش رویم، چنان روشن شد که از ذوق روانه شدن و رسیدن، جانی تازه گرفتم.

آن سال بدون آگاهی خانواده، هم‌زمان در رشته‌ی تجربی و هنر در کنکور شرکت کردم. ولی روز برگزاری کنکور تجربی، عزمم را جزم کردم تا به جلسه‌ی آزمون نروم. به کتاب‌خانه‌ی محل رفتم؛ همانند بسیاری روزهای دیگر به هوای درس خواندن در آن‌جا مشغول خواندن کتاب‌های هنر و ادبیات جهان شدم. روز بعدش گفتم که محض کنج‌کاوی در کنکور هنر نیز شرکت کرده‌ام. مامان با بی‌میلی و شِکوه از علاقه‌ام به نابودی وقت، اجازه داد سر جلسه بروم.

وقتی جواب کنکور آمد، می‌دانستم وقتش رسیده که یک بار برای همیشه مرگ تدریجی‌ام را قطع کنم. شب پیش از اعلام نتایج، وقتی مامان و بابا هر دو از مطب بازگشتند، پس از بارها تمرین به سراغ‌شان رفتم و اعتراف کردم نه‌تنها در کنکور تجربی شرکت نکرده‌ام که هیچ‌گاه شرکت نخواهم کرد و پزشکی آخرین چیزی بود که در زندگی به آن فکر می‌کردم. گفتم و فرار نکردم تا هر چه می‌خواست در آن لحظه انجام دهد. زیرا کسی که برنده بود، من بودم. چهره‌ی مامان از بهت و خشم، کبود شده بود؛ از جایش تکان نخورد و گفت «چی؟». در آن لحظه حس کردم ممکن است کاری کند که بعدها هر دو پشیمان شویم؛ با این‌حال ماندم. بابا مبهوتِ آن‌چه شنیده بود، عصبانی گفت؛ «تو دیوونه شدی دختر! عقلت رو از دست دادی!». گفتم «هر کس دیگه‌ای جای من بود، تو این ۱۸ سال عقلش رو تو این خونه از دست می‌داد!». مامان از کوره در رفت، بلند شد، دستش را بالا برد و چکی محکم زیر گوشم نواخت؛ «خفه شو! از کی این‌قدر وقیح و پررو شدی؟ می‌خوای چه غلطی کنی اگه پزشکی قبول نشی؟». تکان نخوردم. چشم در چشمش گفتم؛ «برا همین کنکور هنر دادم که پزشکی قبول نشم. می‌خوام فیلم‌نامه‌نویسی بخونم. نه ام‌سال کنکور پزشکی شرکت کردم

و نه هیچ‌وقت دیگه‌ای این کار رو می‌کنم. بسه هر چی بهم زور گفتید!». از خودم راضی بودم. شاید این گستاخی و شجاعت را مدیون کتک‌هایی بودم که بی‌حسم کرده بودند! مامان گفت «تو غلط کردی! شده یه سال دیگه بشینی درس بخونی و بمیری، باید کنکور پزشکی بدی و قبول بشی!».
. پس همین الان بکشم! حاضرم بمیرم ولی یه دقیقه‌ی دیگه هم اون آشغالا رو نخونم.

ادامه‌ی ماجرا را نفهمیدم چون وارد عمل شده بود. با سرعت خودم را به اتاقم رساندم و پیش از آن که دستش به من برسد، در را به رویش قفل کردم. با آن که در همه‌ی عمر، تنبیه بدنی را تجربه کرده بودم ولی هیچ‌گاه یادم نمی‌آمد لحظه‌ی آغاز آن صحنه‌های دردناک چه‌گونه بود. شاید ترس و التماس و شکنندگی قربانی، نتبیه‌کننده را به ادامه‌ی واکنش برمی‌انگیخت. آن شب نیز در نقطه‌ای همانند آن لحظه‌ها ایستاده بودم؛ اما این بار، بدون احساس ضعف! مامان بی‌نهایت خشم‌آگین بود. از پشت در تهدید می‌کرد که به محض خروج از اتاق، تکه بزرگه‌ام گوشم است. در همه‌ی آن سال‌ها هیچ‌گاه او را آن‌گونه ندیده بودم. واکنش من، خشمش را افزون کرده بود و هم‌چون جنگ‌جویی بازنده به عناوین مختلف تهدید می‌کرد. دیگر خبری از طرف‌داری ظاهری بابا و دعوتش به آرامش هم نبود. مهم این بود که من تصمیمم را گرفته و اعلام کرده بودم و برای رسیدن به آن از هر چیزی در زندگی‌ام می‌گذشتم.

پس از سه هفته قهر مامان، دوباره تسلیم جلسه‌های مشاوره با همان دوست روان‌شناس شدم. خنده‌دار بود؛ او هیچ‌گاه برای رفتار و احوال عجیبش، حس نمی‌کرد به آن جلسه‌ها نیاز دارد؛ شاید از این رو که او را از موضع قدرت پایین می‌آورد. ولی مانند بسیاری از خانواده‌ها، هر گاه می‌خواست درستی حرف‌های بی‌اساسش را به من ثابت کند با اطمینان مرا به آن‌جا می‌برد؛ همواره هم‌کاری مرا هم در پی نداشت. چاره‌ای جز آن نداشتم. مامان نمی‌دانست من بودم که آن

نشست‌ها را مدیریت می‌کردم. اگر وا می‌دادم، دستش پیش دوست قدیمی‌اش رو می‌شد و اعتبار اجتماعی‌اش به فنا می‌رفت. آن‌قدر ناآگاه بود که حتا تصور نمی‌کرد ممکن است ایرادی در خودش باشد. به خیالش، بهترین روش‌های تربیتی را برایم انتخاب کرده بود. احتمال می‌دهم که دوست روان‌شناس نیز یک‌سره به روش تربیتی مامان آگاه بود و شاید مشکلی با آن نداشت. آن روزها همگی با کمی تنبیه بدنی برای چاشنی در تربیت فرزندان موافق بودند. همانند بسیاری از روش‌های معمول این روزها که ممکن است سال‌های آینده به کاستی‌ها و نقش ویران‌گرش پی برده شود.

در آن جلسه برای موضوع انتخاب رشته‌ام، کمی هم‌کاری کردم. در پایان کاشف به عمل آمد که بهتر است اجازه دهند من همان چیزی را بخوانم که دوست دارم. مامان مطمئن بود همان‌طور که به خاطر بسیاری از سخت‌گیری‌هایش بعدها از او تشکر می‌کنم، به خاطر آن که خود را تسلیم تغییر رشته کرده‌ام و مرا به خواندن پزشکی مجبور نکرده بود، روزی نادم می‌شوم و شاید بازخواستش کنم. می‌خندیدم در دلم. او اصلا مرا نمی‌شناخت. چه‌طور ممکن بود پشیمان شوم؟ من از کودکی این مسیر را انتخاب کرده بودم. خوب می‌دانستم چه می‌خواهم. مامان تسلیم شد و تا مدت‌ها با من حرف نزد. این بار بابا هم نارضایتی خودش را بیان کرده بود. هر دو گفته بودند حس می‌کنند تمام آن سال‌ها تلاش‌شان برای من بی‌ثمر مانده و گویی مرا از دست داده‌اند. به خیال‌شان باید خاله‌*بی‌تا* را الگوی خود می‌کردم و مانند او می‌شدم. گفته بودند «از این سرافکنده‌اند که قرار است تنها فرزندشان هیچی نشود». برایم مهم نبود. سال‌ها با انزوایی خودساخته، دیگر نه در میهمانی‌های ایشان بودم و نه در جایی کنار آن‌ها و دیگران‌شان. به نظرم سال‌ها پیش مرا از دست داده بودند؛ همان زمان که می‌توانستند پناهم باشند ولی دلیل وحشت و دل‌هره‌ام شدند و در عالم کودکی رهایم کردند. همان وقت که اگر خاله نبود، نمی‌دانم چه می‌شدم و

پس از رفتنش سال‌ها بود دیگر حضور نداشتم و آن‌ها هم‌چنان نمی‌دیدند. سال‌ها دم فرو بسته و در سکوت مانده بودم. به ذهن‌شان نمی‌رسید که در سال‌هایی طولانی هم‌چون زندانی ویژه و محترم در حصری خانگی با از دست دادن سه چیز نادیده گرفته می‌شدم؛ حق انتخاب، احساس شایستگی و ارتباط درست با هم‌نوعِ دل‌خواه! پس چه ارزشی داشت آن که همیشه نبود، حرفه‌اش چه باشد؟

آن روزها ـ همانند همه‌ی هم‌سالان در آن روزگار ـ با پدر و مادرم زندگی می‌کردم ولی به‌گونه‌ای که کمابیش هیچ‌گاه با آنان چشم در چشم نمی‌شدم. حتا کم‌تر فرصتی پیش می‌آمد تا برای وعده‌ای غذا دور هم باشیم. نارضایتی مامان و بابا هم بی‌تأثیر نبود. از جایی که آن‌ها به من می‌نگریستند، من تمام شده بودم و از جایی که نظاره‌گر خود بودم در نقطه‌ی آغاز زندگی‌ام ایستاده بودم؛ جایی که از کودکی آرزو می‌کردم. آرام گرفته بودم؛ چون کوه‌نوردی که پس از روزها کوه‌پیمایی در یخ‌بندان، پاها را در آب گرم می‌گذاشت. شاید نخستین امیدم پس از سال‌ها ناامیدی بود. دلم می‌خواست بدانم اگر خاله و عمو و *البرز* بودند، چه فکری درباره‌ی من می‌کردند. همیشه در لحظه‌های مهم زندگی، حضور آن‌ها را کنار خود می‌دیدم؛ آن‌ها بخشی جدایی‌ناپذیر از من بودند.

نتایج نهایی کنکور آمد و من در رشته‌ی ادبیات نمایشی دانش‌گاه هنر پذیرفته شدم. آن شب به جای تبریک، در خانه‌ی ما نسخه‌ای کوچک از جنگ‌های صلیبی به نمایش درآمد. به خیال خودم کاری توان‌فرسا کرده بودم که پس از عمری درس خواندن و نابودی زمانم در شاخه‌ای دیگر، سرانجام به آن موفقیت دست یافتم. از طرفی، حس هنرمندی داشتم که به خیال خویش، اجرایی حرفه‌ای و بی‌نقص ارائه داده و برایش گوجه فرنگی پرتاب کرده باشند. آن روز، یکی از بهترین روزهای عمرم بود. گرچه با قهر و خشم مامان مواجه شدم که با جمله‌هایی پر از سرزنش و سرشکستگی و ناامیدی بود، مدام به خود یادآور می‌شدم که «تو موفق شدی و به آن‌چه می‌دانستی و می‌خواستی

رسیدی!». از آن روز، نیش و کنایه‌های مامان تمامی نداشت؛ دیگر چیزی از درس و دانش‌گاهم نمی‌پرسید. هر گاه مرا مشغول خواندن چیزی می‌دید با پوزخند و جمله‌هایی بی‌ارزش از کنارم رد می‌شد؛ «خودش رو گیر آورده، فکر کرده داره درس می‌خونه! دختره‌ی بی‌لیاقتِ بی‌عقل». بابا گاهی به سراغم می‌آمد و گفت‌وگویی آغاز می‌کرد که به نظر می‌رسید بیش‌تر می‌خواست بداند کِی قرار است پشیمان شوم و بار دیگر در کنکور شرکت کنم.

مهم نبود؛ من به تنهایی خویش در خانه و خانواده عادت داشتم. زندگی برای من، تعریفی دیگر نداشت. پس بسیار خوش‌حال بودم. محیط دانش‌گاه، همان جایی بود که می‌خواستم و به آن بستگی داشتم. دوستانی خوب یافتم و پس از مدت‌ها حس می‌کردم کسانی هستند که با آن‌ها حرف دارم و مرا می‌فهمند. ساعت‌هایی بسیار در دانش‌گاه می‌گذراندم. از همان سال‌ها کم‌کم وارد عرصه‌ی رسمی نویسندگی شدم. گاهی داستان‌های کوتاه یا نقدهایی بر ادبیات و سینما می‌نوشتم و به استادی می‌دادم. یکی از نقدهایم در یکی از صفحه‌های مجله‌ی **فیلم** چاپ شد و البته پیش از آن نیز بارها داستان‌های کوتاهم در پاورقی‌ها چاپ شده بودند. نخستین نمایش‌نامه‌ام را پس از چندین تجربه در مجله‌ها و چند تئاتر تجربی، برای اجرایی رسمی نوشتم و در ۲۲ سالگی فیلم‌نامه‌ی نخستم را برای فیلمی تلویزیونی نگاشتم. برخلاف زندگی شخصی‌ام، در دانش‌گاه بخت یارم بود و به‌خوبی با استادان ارتباط داشتم. همان روزها بود که نوشتن رمانم را آغاز کردم. در همه‌ی آن دوره، مامان و بابا از کارهایم بی‌خبر بودند؛ اصلا برای‌شان مهم نبود. فکر نمی‌کنم حتا یک بار هم مجله‌هایی را ورق زده باشند که در گوشه و کنار خانه بود و نوشته‌های چاپ‌شده‌ام را دیده باشند. انگار بر اساس قراردادی نانوشته بر آن بودند که مرا نبینند؛ دست‌کم تا زمانی که مسیرم از آن‌ها جدا بود. گل بود به سبزه نیز آراسته شد. تا زمانی که فکر می کردند مراقبم بودند، بی‌سر و سامان و تنها بودم؛ حالا

به خیال‌شان کمی بی‌محلی نیز لازم داشتم. من که در دنیای تازه‌ام کمی دل‌خوش بودم، شیوه‌ی ارتباطم با آن‌ها چندان تغییری در احوالم نداشت. در عوض، بیش از نیمی از روزهایم در جایی می‌گذشت که دلم می‌خواست. نه تشویق‌شان را می‌خواستم و نه دل‌تنگ تنبیه‌شان می‌شدم.

*

نفسی عمیق کشیدم و به *آبان* نگاه کردم؛ «خیلی خوش‌حالم که این مسیر رو تو زندگی انتخاب کردم. نمی‌دونم اگه مثل یه بچه‌ی رام سرم رو انداخته بودم پایین و همون‌جوری که اونا ازم می‌خواستن پزشکی خونده بودم، چه بلایی سرم می‌اومد. شاید یه دکتر بی‌خاصیت می‌شدم که اون سر دنیا نشسته و برا همه‌ی مریضاش یه نسخه‌ی ثابت بی‌خطر تجویز می‌کنه و برا تشخیص بیماریای جدی، هم‌کاراش رو معرفی می‌کنه و وقتایی که مریض نداره، پشت میزش می‌شینه و با خودکار روی کاغذای سربرگش گل و مرغ می‌کشه». خندید؛ «دقیقاً یه دکتر این‌جوری می‌شناسم. ولی بعید می‌دونم گذشته‌ی تو و اون، فقط تو نقطه‌ای با هم فرق داشته باشه که تو شورش کردی و اون نکرد! تازه داره ازت خوشم می‌آد! دمت گرم! چه دل و جرأتی داشتی دختر!».

ـ یه چیز بی‌ربط بگم؟ از وقتی این خاطرات دارن برمی‌گردن، تازه دارم می‌فهمم تو اون دوره‌های ذهن‌آگاهی چی شنیدم. تازه داره راه‌های جدید جلوی چشام باز می‌شه. باورنکردنیه ولی انگار ۱۲ سال طول کشید تا بفهمم اون‌جا چی بهم یاد دادن. با وجود مشکلات تازه‌ی زندگی، اولین باره که حس می‌کنم پر از راه‌کارم.

ـ شاید به خاطر اینه که قراره مادر بشی و لازمه توان‌مندیات بالا بره.

چرا این را گفت؟ از او بعید بود. نفسم را بیرون دادم و نشنیده گرفتم. شاید اگر تا همین چند روز پیش این حرف را می‌شنیدم، احمقانه شاد می‌شدم ولی در آن لحظه، حالتِ تهوع گرفتم؛ «نمی‌خوای بدونی بقیه‌ش چی شد؟».

. اتفاقاً می‌خواستم بگم از *البرز* چه خبر؟ بالاخره یکی پیدا شد آمارش رو بهت بده؟

نیشم تا بناگوش باز شد. چیزی را دوست داشتم که با طرح شدن آن پرسش‌ها به یاد می‌آوردم؛ روزهای رؤیایی من پس از سال‌هایی خالی و بی‌اتفاق، وقتی که زندگی در روزگاری گرچه کوتاه، روی خوشش را نشانم داد.

ادامه دارد...



فائزه قویدل، هنرمند چند رسانه‌ای، در رشته‌ی گرافیک تحصیل کرده‌است.
او تاکنون در زمینه‌ی معماری داخلی، طراحی و مدیریت ساخت مبلمان
و اکسسوریز فعالیت کرده‌است.
همچنین مجموعه آثار هنری او شامل نقاشی و تصویرسازی‌های فیزیکال
و دیجیتال به همراه موسیقی ساخته‌شده توسط خودش است
که در ویدیوهای کوتاه در بستر هنر دیجیتال به نمایش در می‌آیند و هریک بیانگر
داستانی کوتاه اند.
آثار او تا به حال در نیویورک، پاریس، ونکوور، پکن، استانبول، دبی و...
به نمایش و فروش در آمده است.
. پیش از این، کتاب " غول دریاچه، شوپن، بامجان کبابی" در ایران از او به چاپ رسیده‌است .